

من نویسنده شدم



مدتی بود مامان بزرگ و بابابزرگ را ندیده بودم و دلم حسابی برایشان تنگ شده بود. وقتی به مامان گفتم انگاری از من دلتنگ تر بود و گفت: «حاضر شو بریم».

بابابزرگ من یک کتابخانه با یک عالمه کتاب دارد که من عاشقشان هستم. بعد از این که بابابزرگ و مامان بزرگ را یک دل سیر دیدم، رفتم سر وقت کتابها. یک کتاب از لابه لای کتابها انگار به من چشمک می زد که سراغش بروم. برداشتمش و شروع به خواندن کردم. داستان قشنگی بود. اما آخرهایش متوجه شدم چند صفحه کتاب نیست. اولش کمی عصبانی شدم که کدام بچه بازیگوشی این بلا را سر کتاب آورده چون من از کتابهایم خیلی مراقبت می کنم. حتی بعضی شان را به دوستانم امانت می دهم تا آنها هم مثل من با خواندنشان لذت ببرند و البته حتما بهشان تاکید می کنم سالم به من برگردانند. حالا بقیه داستان را چه کنم؟

ناگهان فکری به سرم زد. مداد و کاغذ برداشتم و شروع به نوشتن بقیه داستان کردم. همان طور که دوست داشتم و توی ذهنم بود. یک نقاشی قشنگ هم کشیدم. تمام که شد آن را برای همه خواندم. خیلی خوششان آمد و برابرم دست زدند. بابابزرگ بهم گفت: «آفرین نوه نویسنده ام!» و من از آن روز یک نویسنده شدم.